

نه فرشته نه قدیس

ایوان کلیما

ترجمه

حشمت کامرانی

فرهنگ‌نشر نو
با همکاری نشر آسیم
تهران - ۱۳۹۳

پیشگفتار

ایوان کلیما در ۱۹۳۸ در پراگ، پایتخت چکسلواکی زاده شد. در سال ۱۹۴۱ فاشیست‌ها او را با پدر و مادر و برادرش به اردوگاه فرستادند. در چهارده‌سالگی از اردوگاه آزاد شد. در لندن وقتی شنید تانک‌های روسی وارد چکسلواکی شده‌اند به وطن بازگشت ولی بیست سال مغضوب دستگاه حاکم شد و در تمام این مدت نگذاشتند چیزی از او منتشر شود. تا پیش از ۱۹۸۹ مقاله‌ها و نوشته‌هایش را مخفیانه و زیرزمینی در دسترس خوانندگانش قرار می‌داد. اکنون او بیشتر در کشورهای انگلستان و فرانسه زندگی می‌کند.

ایوان کلیما در کتاب حاضر ما را به قلب پراگ می‌برد، جایی که در آن عده‌ای از جوانان در خرابه‌ها و بیغوله‌ها مواد مخدر مصرف می‌کردند. کریستینا، شخصیت اصلی داستان، زنی است که از همسرش جدا شده و در دههٔ چهل زندگی‌اش به سر می‌برد. او مادر دختری است پانزده‌ساله و سرکش به نام یانا. کریستینا کم‌کم به مرد جوانی دل می‌بندد که پانزده سال از خودش کوچک‌تر است؛ ولی نگرانی‌هایی شادای‌اش را کدر و مخدوش کرده است: یانا مدرسه را ترک کرده و به احتمال بسیار مواد مخدر سنگین

مصرف می‌کند. در همین روزهاست که مادر کریستینا چمدانی پر از نامه‌های خصوصی پدر را که فوت شده به او می‌دهد. پدر مردی مستبد بوده و کریستینا از رفتار زورگویانه و آرمان‌های استالینیستی او دل خوشی نداشته است.

نه فرشته، نه قدیس کتابی است جذاب و گیرا که نشان‌دهنده حساسیت و درک عمیق کلیما از تاریخ است، با توده مردم که همواره گرفتار درد و رنج‌اند همدردی می‌کند و به شکنندگی و انعطاف‌پذیری حیات بشری توجه و وقوف دارد. کلیما نیز مانند آنتون چخوف نویسنده‌ای است که نشان می‌دهد در همین زندگی عادی و معمولی چه شگفتی‌ها نهفته است.

فصل اول

۱

شوهرم را دیشب کشتم. چرخ دندان‌سازی را کار انداختم و جمجمه‌اش را سوراخ کردم. صبر کردم تا کفتری از جمجمه‌اش بیرون بپرد ولی به جای کفتر یک کلاغ بزرگ و سیاه بیرون آمد.

خسته و مانده از خواب بیدار شدم، یا درست‌تر بگویم بدون ذره‌ای میل به زندگی. هرچه سنم بالاتر می‌رود میل‌م به زندگی کمتر می‌شود. اصلاً تمایلی به زندگی کردن داشته‌ام؟ راستش را بخواهید نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که هم توش و توان بیشتری داشتم و هم آرزوهای دور و درازی. آدم تا وقتی زنده است که آرزو داشته باشد.

شنبه است. وقت کافی برای خیال‌پردازی و غم خوردن دارم. از تخته‌خواب تنها و یکنفره‌ام بیرون می‌خزم. من و «یانا» سال‌ها پیش لنگه همین تخته‌خواب را بردیم توی زیرزمین. زیرزمین هنوز پر است از آت و آشغال‌های شوهر سابقم «کارل»، آت و آشغال‌هایی مثل آن چوب اسکی‌های قرمز روشن، یک کیسه پر از توپ‌های تنیس مستعمل و یک بسته کتاب‌های درسی قدیمی. همه‌شان را باید مدت‌ها پیش می‌ریختم بیرون. ولی دلم نیامد. جای خالی تخته‌خواب یک گلدان فیکوس گذاشتم.

آدم نمی‌تواند گل فیکوس را بغل کند. گل فیکوس آدم را نوازش نمی‌کند، البته به آدم خیانت هم نمی‌کند.

ساعت هفت و نیم است. باید کمی به دختر نوجوانم برسیم. به من احتیاج دارد. بعد باید به سرعت بروم پیش مامان. به‌اش قول داده بودم خرت و پرت‌های پدر را با هم جمع و جور و مرتب کنیم. خرت و پرت‌ها مهم نیست، مسئله این است که مامان تنهای تنه‌است و نگران می‌شود. دلش می‌خواهد با کسی از بابا حرف بزند ولی گوش شنوا پیدا نمی‌کند. طوری از بابا حرف می‌زند که آدم خیال می‌کند بابا از مقدسین بوده است، اما تا جایی که یادم مانده بابا همیشه یا به مامان امر و نهی می‌کرد و یا محلش نمی‌گذاشت.

همان‌طور که دوستم «لوسی» می‌گوید آدم اگر به زورگویی دیگری عادت کند حتی برای همان زورگویی هم دلش تنگ می‌شود. این مطلب فقط در مورد زندگی خصوصی صادق نیست.

من که دلم برای زورگویی تنگ نمی‌شود. با آن‌که از شوهر سابقم متنفر نیستم ولی دیشب با مت‌دندان‌سازی او را کشتم. در این دنیا بیشتر از هر چیز دلم برای اوست که می‌سوزد. حتی از من هم تنها تر است، و بیماری وخیمی سرتا پای بدنش را گرفته. اما مگر همه ما را چیزی از درون نمی‌خورد و نمی‌تراشد؟ زندگی، غیر از لحظه‌های نادری که عشق به ما رو می‌کند، چیز غم‌انگیزی است.

همیشه از خودم می‌پرسیدم من برای چه زنده‌ام. پدر و مادرم هیچ‌وقت جواب سرراستی به‌ام ندادند. فکر می‌کنم خودشان هم در این مورد چیزی نمی‌دانستند. ولی مسئله این است که کی می‌دانند؟

وقتی آدم به دنیا می‌آید دیگر باید زندگی کند. ولی نخیر، این حرف درستی نیست. آدم هر وقت دلش خواست می‌تواند به زندگی خودش خاتمه بدهد، مثل پدر بزرگم «آنتونین»، یا عمه‌ام «وندا»، یا «ویرجینیا ولف» و یا «مربیلین مونرو». البته مربیلین خودش را نکشت. این را گفتند

تا رد قاتل هاش را گم کنند. ظاهراً پنجاه تا قرص آرام‌بخش یا چیزی در همین مایه‌ها خورده بوده، گرچه ربع همین مقدار هم کافی بوده. قاتل هاش خیلی کارکشته بوده‌اند. من همیشه یک شیشه قرص مسکن با خودم دارم، البته نه برای کشتن خودم، بلکه برای موقعی که سردردم شروع می‌شود. من می‌توانم خودم را بکشم. برای این خودم را نمی‌کشم که از جسد متنفرم. همیشه توی سالن تشریح فشار زیادی به‌ام وارد می‌شد، به همین خاطر از روز قبل چیزی نمی‌خوردم.

چرا بگذارم آدم‌هایی که دوست‌شان دارم خودشان را مشغول جسدم بکنند؟

البته روزی مجبور می‌شوند این کار را بکنند. راستی کی این کار را می‌کند؟ حتماً «یانینکا». طفلک!

خوب نیست یانینکا صدایش کنم، خوشش نمی‌آید. به نظرش خیلی بچگانه است. تازگی‌ها که رفتم ملاقات شوهر سابقم در بخش سرطان، «کازینک» صدایش کردم. به نظرم رسید اگر به اسمی صدایش کنم که سال‌ها پیش صدایش می‌کردم مرهمی می‌شود برای رنجی که می‌برد. ولی اعتراض کرد و گفت این اسم قاتل مزدوری است که تازگی به حبس ابد محکوم شده است.

به‌اش نگفتم همه ما محکومان ابدی هستیم.

حس می‌کنم باز افسردگی اول صبح دارد می‌آید سراغم. دیروز لیوان لیوان شراب خوردم. نمی‌دانم چند تا سیگار کشیدم. لوسی فکر می‌کند من افسردگی ندارم، فقط دمدمی مزاجم.

لوسی و من در دانشکده پزشکی با هم آشنا شدیم. من در مرحله دوم از عهده امتحان تشریح برآمدم ولی او هرگز قبول نشد. ترک تحصیل کرد و زد به کار عکاسی و طولی نکشید که حال و روزش از همه ما که ادامه تحصیل دادیم بهتر شد. من و او خیلی خوب با هم کنار می‌آییم، چه بسا دلش این است که ما دوتا در هر موردی که فکرش را بکنید با هم فرق داریم. او

ریزه است و ساق‌هایش آن قدر باریک است که آدم فکر می‌کند با یک نسیم می‌شکنند. هیچ وقت او را افسرده ندیده‌ام.

مگر عکاس‌ها هم افسرده می‌شوند؟ این را هم بگویم که به حق نصیحت‌م می‌کند که سیگار نکشم و روزی بیشتر از سه استکان شراب نخورم. البته خودش هرچقدر بخواهد می‌خورد. روزی که پنجاه سالم بشود از همه این چیزها دست می‌کشم. فکر کردن به این که به این روز سرنوشت‌ساز، یعنی این روز هولناک پنج سال هم نمانده خیلی دردناک است. البته به شرط این که تا چهار سال و یازده ماه دیگر زنده بمانم. شاید هم تا فردا بیشتر نباشم.

بهترین داروی افسردگی فعالیت و کار است. توی مطب دندان‌پزشکی جایی برای افسردگی باقی نمی‌ماند. آن‌جا وقت ندارم به خودم فکر کنم. اما امروز شنبه است: برای خیال‌پردازی و غمگین بودن روز مناسبی است. به اتاق یانا نگاهی می‌اندازم و می‌بینم آرام خوابیده است. پارسال هنوز موهایش بلند بود، بلندتر از موهای من. الآن هم موهایم از پشت تا پایین شانه‌هایم می‌رسند. یانا موهایش را کوتاه کرده و تقریباً شده مثل پسرها. گوشواره‌اش جرینگ‌جرینگ صدا می‌کند، اما روی بالش و در کنارش عروسک پارچه‌ای کهنه‌ای به نام «بیمبا» قرار دارد که از هفت سالگی آن را دارد و هر جا می‌رود همراه خود می‌برد. دیشب که لباس‌های جین‌اش را از تن درآورده، همان‌طور کف اتاق ولو کرده؛ کت نخ‌اش، با آستین پشت و رو، روی صندلی مچاله شده. با آشغال کله‌هایی از هر دو جنس مذکر و مؤنث آمد و رفت دارد، می‌گوید آن‌ها برای مال و منال دنیا و کار و کوشش پیشیزی ارزش قائل نیستند. آخرین باری که با هم به تئاتر رفتیم اصرار می‌کرد سوار تراموا بشویم. می‌خواهد هرطور شده به میل خودش رفتار کند، اما در دنیایی که میلیاردها نفر درش زندگی می‌کنند این‌طور رفتار کردن چه معنایی دارد؟ بالاخره آدم‌ها سرانجام به کسی یا چیزی دل می‌بندند و از این خودسری‌ها دست می‌کشند.

یک کتاب باز روی صندلی کنار تختخوابش قرار دارد. تا همین چند وقت پیش افسانه‌های جن و پری می‌خواند و عاشق دانستن و شنیدن چیزهایی بود راجع به کشورهای خارجی و حیوانات و ستاره‌ها. صحبت کردن با او خیلی کیف داشت. همیشه به نظر می‌آمد نسبت به سنش دختر عاقلی است و از آدم‌های دیگر درک خاصی داشت. هر وقت غمگین می‌شدم، هم فوراً حس می‌کرد و هم علتش را می‌فهمید و همه تلاشش را به خرج می‌داد تا آرام کند. اما الآن حس می‌کنم دیگر توجه چندانی به من ندارد، یا مثل موجودی به‌ام نگاه می‌کند که به‌اش غذا می‌دهم و مواظبش هستم. به خودم می‌گویم اقتضای سنش است، به هر جهت از عاقبتش می‌ترسم. داشتیم با هم به یک برنامه تلویزیونی درباره مواد مخدر نگاه می‌کردیم که ازش پرسیدم آیا شده توی خیابان فروشنده‌های مواد مخدر به‌اش نزدیک شوند. با حالتی تقریباً حیرت‌زده گفت:

- آره، خوب معلوم است.

البته به‌شان گفته بوده بروند گورشان را گم کنند. به‌اش گفتم اگر روزی پی ببرم چیزی از این نوع مواد مصرف می‌کند می‌کشمش.

- بله، درسته، مامان. مرا می‌اندازی جلو لاشخورها!

هر دو خندیدیم، هرچند که خنده توی گلویم ماند.

در اتاقش را بستم و رفتم توی حمام.

برای لحظه‌ای در آینه دشمن‌خو به خودم نگاه کردم. نخیر آینه دشمن‌خو

نیست. آینه کاملاً بی‌طرف است؛ این زمان است که دشمن‌خو است.

زمانی شوهر سابقم یا تنها شوهری که تا به حال داشته‌ام برایم توضیح داد

که زمان به اندازه خود جهان قدمت دارد. به‌اش گفتم نمی‌فهمم چه می‌گوید.

زمان که نمی‌تواند قدیم یا پیر باشد؛ تنها چیزی که از زمان می‌فهمیدم این بود

که این یک کلمه مذکر بود.

به‌ام گفت در زبان‌های آلمانی و لاتین واژه زمان مؤنث است و در زبان

انگلیسی خنثی است. تلاش می‌کرد خیلی ساده برایم توضیح بدهد که زمان

همراه جهان شروع شده است. قبلاً زمان وجود نداشته. اصلاً هیچ چیز وجود نداشته، حتی زمان. به جای این که به او بگویم بهتر است کمی شوخ طبع باشد؛ به اش گفتم چقدر باهوش است و با مطالعه.

برای من هیچ اهمیت نداشت که میلیاردها سال پیش چه اتفاقی افتاده و اصلاً زمان شروع شده یا نه. فقط عمر خودم برایم مهم بود و زمان هم که تا به حال عشق را از من گرفته و چین و چروک نصیب کرده و در هر گوشه و کناری در کمینم نشسته، به سرعت پیش می تازد و به درخواست های من توجهی ندارد.

به خواست و میل هیچ کس توجه نمی کند. فقط زمان بی طرف و عادل است.

عدالت غالباً بیرحم است.

با همه این احوال زمانه تا به حال با من نسبتاً خوب تا کرده است. موهام به پرپشتی بیست سالگی ام نیست و ناچارم از مواد شیمیایی استفاده کنم تا کسی متوجه نشود که موهای سرم دارد سفید می شود. چه طره هایی داشتم! زمانی آن ها را به شکل گیس می بافتم و تا پشت کمرم پایین می آمد. ولی هنوز مثل سابق خودم را شق و رق نگه می دارم. ولی از گذشت زمان خلاصی ندارم. می گویند با تزریق چربی زیر پوست می شود چین چروک های دور دهان را از بین برد؛ ولی من از این کارها خوشم نمی آید. هنوز خیلی چین و چروک ندارم؛ فقط دور چشم هام کمی چروک دارد. شوهر سابقم می گفت چشم هام به رنگ آبی آسمان است، ولی آسمان چه رنگی است؟ آسمان تغییر می کند و رنگش بستگی دارد به محل و به باد و به موقع روز، اما چشم های من همیشه آبی است، هم صبح و هم شب، هم موقعی که شادم و هم موقعی که غمگینم.

وقتی از زیر دوش بیرون می آیم همه بدنم می لرزد؛ که از سرما نیست. با آن که حالا دیگر اوریل است ولی هنوز بخاری ام روشن است. از تنهایی و بی کسی می لرزم - گریه ای که پنهانش می کنم به لرزه ام می اندازد، گریه

برای یک روز دیگر که زمان به راحتی از عمرم می‌ریاید، رودی بی‌آب، بستر خشک رودخانه‌ای پر از سنگ‌های ریز. لباس به تن ندارم و پابرهنه‌ام، لباس خوابم کف اتاق ولو شده و کسی نگاهم نمی‌کند.

از اتاق پشت سرم غرشی به گوش می‌رسد که این روزها به آن موسیقی می‌گویند و دخترکم کشته مرده آن است: «نیروانا» یا «آلیس در زنجیر» و یا «درختان گریان»، «هوی متال»، «هارد راک»، «گرانج». من که دیگر هیچ از این‌ها سردر نمی‌آورم. از زمانی که این جور موسیقی‌ها به هیچانم می‌آورد سال‌ها گذشته است. البته بعضی وقت‌ها که پیش می‌آید و چرخ دندان‌سازی بی‌مشتی می‌ماند «او» پیچ رادیو را می‌گرداند، ایستگاهی را می‌گیرد و سکوت را می‌شکند، ولی من توجهی ندارم. دستیارم از سکوت می‌ترسد، مثل همه مردم در این روز و روزگار. اما من آرامش و سکون را دوست دارم. خیلی دلم می‌خواهد در درونم لحظه‌ای سکوت برقرار شود، سکوتی که در آن صدای جریان خونم را بشنوم و همچنین صدای غلتیدن اشک‌هایم را بر گونه‌هایم و صدای شعله‌هایی که ناگهان نزدیک می‌شوند.

اما چنین سکوتی تنها در اعماق گور پیدا می‌شود، مثل سکوت گورستان روستای کنار «رژمیتال» که «یان یاکوب ریبا» را در آن دفن کردند. وقتی متوجه می‌شود دیگر نمی‌تواند از هفت بچه‌اش نگهداری کند گلوی خودش را می‌برد. بیچاره زنش! ولی توی چنین سکوتی که آدم چیزی نمی‌شنود، چون خون و اشک از حرکت باز ایستاده‌اند و استاد ریبا دیگر هیچ وقت کلمات عشای ربانی هم‌ولایتی‌هایش را در کلیسای نزدیکش نخواهد شنید: «استاد، هان! می‌گویم برخیز! به آسمان بنگر - خورشید می‌درخشد بر فراز...».

از نظر من، خون، برخلاف اشک، یعنی زندگی. وقتی لثه‌ام خون می‌افتد سعی می‌کنم زود جلو خون‌ریزی‌اش را بگیرم.

صبحانهٔ دخترم را داده‌ام و به‌اش یادآوری کرده‌ام تکلیف مدرسه‌اش را انجام بدهد. باعجله می‌روم مادرم را ببینم. یانا می‌خواهد بداند کی برمی‌گردم خانه، و وقتی می‌گویم نزدیک ظهر برمی‌گردم خوشحال می‌شود.

خیابان در طول هفته پر است از ماشین، ولی در این صبح شنبه رد شدن از خیابان کار چندان سختی نیست. در هوا هم بوی بدی به مشام نمی‌رسد. بوی گل را از باغچهٔ جلو خانه حس می‌کنم.

ساختمان‌های خیابان ما سرد و بی‌روح‌اند. این ساختمان‌ها را در سال‌های پایانی دههٔ سی ساخته‌اند. هیچ سبک مخصوصی ندارند. مال زمانی هستند که بنای این لانه‌ها را شروع کردند، با این تفاوت که آن روزها ساختمان‌ها را با آجر می‌ساختند نه با بتن آرمه و بیشترشان هم پنج طبقه بودند نه سیزده طبقه. مادرم می‌گوید پیش از جنگ مردم در فصل تابستان عادت داشتند صندلی‌های‌شان را بیاورند بیرون، روی‌شان بنشینند و با هم گپ بزنند. آن روزها عادت و رسم شهر این‌طور بود و مردم برای صحبت کردن وقت بیشتری داشتند. شاید گمان نمی‌کردند روزی گپ‌های تلویزیونی جای گفت‌وگوی رودرروی آدم‌ها را بگیرد.

به مادرم نگفتم که آن روزها مردم هنوز از هم نمی‌ترسیدند. در طول جنگ مردم از این که عقیده‌شان را ابراز کنند می‌ترسیدند، می‌ترسیدند به قیمت جان‌شان تمام بشود. مادرم به دلیل چیزهایی که دیده این مطلب را خیلی خوب می‌فهمد. مردم در سال‌هایی هم که کمونیست‌ها حاکم بودند می‌ترسیدند، هرچند که مادرم به خاطر شغل پدرم صدمه‌ای ندیده. راستی بر سر مردمی که زندگی‌شان را با ترس از ابراز عقیده سپری می‌کنند چه می‌آید؟ چه بسا یا از فکر کردن دست می‌کشند یا به گفت‌وگوهای توخالی اکتفا می‌کنند.

درطول جنگ زندگی مامانم، با این که هنوز دخترکی بیش نبود به خطر افتاده بود. مادرش، یعنی مادربزرگ «ایرنا» که مامان هرگز درباره اش چیز زیادی نمی گفت به دست آلمانی ها در اتاق گاز کشته شده بود. همین طور هم پدر و مادر مادربزرگ و برادرها و خواهرهاش و بچه هاشان. مامان فقط زمانی در این باره برایم حرف زد که دیگر بزرگ شده بودم. قبلاً فقط این را می دانستم که مادربزرگ در جنگ مرده بود. مامان تا مدت ها به من نگفته بود که یهودی است. مامان را به اردوگاه نفرستاده بودند و در طول جنگ پیش پدرش زندگی می کرد. با همه این احوال مامان در سراسر جنگ چمدان کوچکی را پر کرده بود از چیزهای ضروری که هیچ کس هرگز نفهمید به چه درد می خوردند. به من گفت فقط یک ساعت به اش وقت داده بودند و سایلش را جمع کند.

پدر مامان، یعنی بابابزرگ آنتونین کارگاه مبل سازی داشت. به محض آن که آلمانی ها حمله کردند بابابزرگ برای آن که اتهام غیرآریایی بودن به اش نخورد شایع کرد که می خواهد مادربزرگ را طلاق بدهد. شغلش را به این ترتیب نجات داد، البته نه برای مدت طولانی، چون کمونیست ها آن را از چنگش درآوردند. اما برای نجات دادن همسرش دیگر خیلی دیر شده بود.

مامان هیچ وقت این معامله را به پدر بزرگ نبخشید و همین که هجده سالش شد خانه را ترک کرد. دو سال بعد هم ازدواج کرد. عمداً با یک کمونیست ازدواج کرد که نه کلیمی بود و نه مسیحی و معتقد بود دین افیون توده هاست.

پدر بزرگ آنتونین نیز هیچ وقت خودش را به خاطر این طلاق نبخشید. وقتی کمونیست ها به او دستور دادند از کارگاهش که مصادره کرده بودند بیرون برود دیگر دلیلی برای زندگی کردن نداشت. رفت به انباری. نشست روی یک مبل تازه ساز و با هفت تیر خودش را کشت. این ماجرا مربوط می شود به مدت ها پیش از تولد من.

منزل مامان از من دور نیست، تنها با گذر از چند کوچه و برزن به خانه‌اش می‌رسم. سر راه از جلو ویلایی رد می‌شوم که نویسندهٔ محبوبم، «کارل چاپک»، در آن زندگی می‌کرده. او انسانی بود شریف و ساحر کلمات. کنار حصار می‌ایستم، گویی امیدوارم روح آزادش بعد از این همه سال که از مرگش گذشته همچنان بر فراز این محل در گردش باشد. هیچ نشانه‌ای از روح نیست؛ تنها پیداست که در این جا درخت‌ها سربرآورده‌اند. باید درخت‌ها را بعد از مرگش کاشته باشند. وقتی برای اولین مرتبه آن‌ها را دیدم دیگر نهال نبودند. موقعی که من به دنیا آمدم از مرگ این نویسنده ماهر پانزده سال می‌گذشت. او برای تنها عشق واقعی زندگی‌اش نوشته بود: محبوبم به خاطر خدا یاد بگیر شاد باشی. این تنها آرزوی من است برای تو، و غیر از عشقت هیچ چیزی زیباتر از شادایت نمی‌توانی به من بدهی. این چیزی است که کارل هرگز برای من نمی‌نوشت، گیرم که می‌گفت دوستم دارد، آن هم در روزهایی که شاید هنوز واقعاً دوستم داشت. چرا آدم‌های خوب این همه زود می‌میرند ولی آدم‌های رذل سال‌های سال زنده می‌مانند؟

آدم‌های خوب رنج بیشتری می‌کشند چون از رنج دیگران هم رنج می‌برند. من نمی‌دانم آدم خوبی هستم یا نه ولی این را می‌دانم که بیشتر از سهم رنج می‌برم.

از خیابان‌های باریک رد می‌شوم تا می‌رسم به خیابانی که از وقتی یادم است اسمش خیابان «روسکا» بوده. برخلاف اسم خیلی از خیابان‌های دیگر اسم این خیابان از دست‌اندازی همهٔ رژیم‌ها در امان مانده است. من این جا در همین بنا در آپارتمانی دوخوابه با باغچه‌ای کوچک در جلو ساختمان و باغچه‌ای دیگر و کمی بزرگ‌تر در پشت آن، به دنیا آمدم. آن طرف خیابان ویلاها هستند و حد فاصل آن‌ها و خیابان نواری است از چمن با دو ردیف درخت لیمو. آن روزها نوک این درخت‌ها پُر بود از سروصدای دُم‌جنبانک و آواز مگس‌خوار و پرندگان خوش‌الحان سسک و سهره، که گاه‌گاه در

صدای پیوسته آژیر آمبولانس‌هایی که به سرعت عازم بیمارستانی در همین نزدیکی بودند خفه می‌شدند. توی آپارتمان فقط میز و صندلی ارزان قیمت هست، از آن میز و صندلی‌های دوران جنگ، که لااقل از چوب اصل ساخته شده‌اند. هیچ عکسی به دیوار نیست. پدرم یک عکس رنگی از لنین به دیوار بالای میز زده بود و مامان عکسی داشت در یک قاب رنگ‌باخته از دورانی که مادر بزرگ ایرنا محصل بوده. مادر بزرگ توی این عکس شبیه «مری پیکفورد» است، هنرپیشه مشهور و معاصر خودش، با آن بینی و چانه برجسته. موهایش در عکس حنایی‌رنگ است. هرگز از مادرم نپرسیده‌ام رنگ موهای مادر بزرگ واقعاً خرمایی بوده یا نه، که امیدوارم بوده باشد، چون از موهای قرمز خوشم می‌آید.

موهای مامان دیگر رنگ سرخ‌شان را از دست داده‌اند. موهایش مثل موهای خودم حنایی بود، اما حالا سفید شده است. با آن که شش هفته است که بابا مرده، هنوز سیاه می‌پوشد. از سخنرانی‌هایی که از جلسه‌های درس روان‌شناسی به یاد مانده گویا سوگواری حداقل یک سال طول می‌کشد. آیا من غمگینم؟ نه، بیشتر از سابق نه. انگار که بابای من نبوده، انگار تکه‌ای بوده از دنیایی دیگر. نخیر، در همین دنیا بوده، ولی در زمان دیگری بوده. پدر و مادرها، دست کم بعضی از پدر و مادرها دل‌شان می‌خواهد در زمان متفاوتی زندگی کنند. ولی معلوم نیست چرا این میل را دارند؛ به هر حال مگر بیست سال با سی سال چه فرقی دارد؟ این سؤالی بود که تنها و یگانه شوهرم می‌کرد، یعنی تنها. بیست سی سال نسبت به زمان کیهانی لحظه‌ناقابل‌ی بیش نیست. مامان نالان گفت:

– با آن همه آت و آشغال چه کار کنم؟

گنجه‌ای را باز می‌کند که پر است از لباس‌های کهنه؛ بوی نفتالین می‌دهند. من که وحشت زده شده‌ام چشمم می‌افتد به یونیفورم خاکستری منحوس «نیروی شبه نظامی خلق» که هنوز آن‌جا آویزان است. پدر حتی آن را هم دور نینداخته بود. انگار می‌خواست شرمندگی را پس از خودش هم پایدار

نگه دارد. این را نویسنده‌ای گفته بود که پدر هرگز کارهایش را نخوانده بود. من نوشته‌هایش را می‌خواندم چون آثارش عملاً ممنوع شده بود. نویسنده‌ای بود غمگین و تنها. از پدرش و از آینده‌اش هراس داشت. از این که کلیمی هم بود وحشت داشت، مثل مادر بزرگ ایرنا که ده سال قبل از تولد من به طور موحشی در اتاق گاز از بین رفت. اگر این نویسنده هم آن همه جوان نمی‌مرد ممکن بود کارش به اتاق گاز بگشود. نمی‌دانم آیا مادر بزرگ هم از آینده می‌ترسید یا نه. آیا اصلاً از آینده تصویری داشت؟ راستی کسی تصورش را می‌کرد؟

– کدامشان به دردت می‌خورد؟

– ولی مامان دور و بر ما که مردی زندگی نمی‌کند.

– می‌دانم ولی شاید بشود دستی بردتوش.

ضمن آن که به یونیفورم اشاره می‌کنم می‌گویم:

– مخصوصاً این یکی.

به لباسی اشاره می‌کند که دربارهٔ دوختن‌اش صدها دفعه برایم صحبت

کرده. می‌گوید:

– تو فقط همین را می‌بینی. بابات از پیش به این فکرها تمایل داشت. از

آنهایی نبود که یک‌شبه تغییر عقیده داده باشند... این را داد برای عروسی بدوزند.

– می‌دانم.

– پشم خالص است. آن روزها پیدا کردن پشم خالص خیلی مشکل بود.

مامان لباس‌ها را مرتب می‌کند و بی‌تاب می‌شود. به‌راحتی نمی‌تواند

لباس‌ها را دور بریزد. مگر می‌شود؟ اما کسی را هم نمی‌شناسد که لباس‌ها

به دردش بخورد. حس می‌کنم به خاطر این که تنها مانده‌ام دارد سرزنشم

می‌کند. اگر کاری می‌کردم که مثل خودش تا پایان کار با شوهرم می‌ماندم،

حتی اگر کار به بردگی هم می‌کشید در آن صورت می‌توانستم برای شوهرم

یک عالم رخت‌کهنه، مندرس، و بی‌مصرف به خانه ببرم.

به او می گویم در سوا کردن لباس ها کمکش می کنم و به درد بخورهایشان را می برم بنیاد خیریه یا محل بی خانمان ها. می پرسد:

- پس یونیفورم چی؟ ممکن است موزه ای آن را قبول کند؟

- خودشان حتماً کلی از همین یونیفورم ها دارند. تازه یکی اش هم برای نسل آینده کافی است.

جعبه آینه ای را پیش خودم مجسم می کنم که تویش، در کنار یونیفورم این طور نوشته: «یونیفورم نیروی شبه نظامی خلق، مشت آهنین طبقه کارگر. هدیه از میراث آلواس هوراک.»

مامان می پرسد:

- پس با آن چه کار کنیم؟

- تکه تکه اش کن و ازش چند قاب دستمال دربیار. باید مدت ها پیش این کار را می کردی.

اتفاقاً من زمانی به دنیا آمدم که آلواس هوراک و آدم هایی از این قماش فهمیده بودند که هوا پس است. خب این روزی بود که پیام آور کوچک خدا بالاخره دنیا را از دست شوروی جبار نجات داد. مامان می گفت وقتی که مرا گریان از اتاق زایمان بیرون می بردند او به بیرون نگاه کرده و از دیدن پرچم سیاهی که آرام آرام از میله پرچم بالا می رفته حیرت زده شده بوده. سه روز از زایمان مامان می گذشت که بابا برای بار اول به ملاقات او رفت. بابا یونیفورم اش را پوشیده بوده و هرازگاهی می زده زیر گریه. وقتی مادرم بچه را، که من باشم، به بابا نشان می دهد از مادرم می پرسد: «حالا چه کار کنیم؟ چطور زندگی کنیم؟» این سؤال که از فرط استیصال بیان شده بود هیچ ربطی به این ندارد که حالا که پدر شده چه کار باید بکند، بلکه می خواهد بگوید حالا که جبار مرده و او یتیم شده چطور زندگی خواهد کرد. این طرز برخورد یعنی بی اعتنایی به من، آن هم وقتی که فقط سه روز بود به دنیایی قدم گذاشته بودم که هیچ تصویری از آن نداشتم. پدرم در خوار کردن آدم ها و برانگیختن احساس گناه در وجودشان استاد بود.

- کریستینا! او هیچ وقت نمی توانست این فکر و خیالها را از سرش بیرون کند.

می گویم:

- نخیر می توانست.

ولی نمی گویم که او مرده و برای همیشه رفته و حالا دیگر وقتش رسیده تا از این پس مثل برده ها در برابرش کرنش نکند. ولی مامان فقط مثل سپر از او استفاده می کند؛ و تا هروقت که بتواند از چیزی استفاده کند آن را دور نمی اندازد. جنگ تأثیرش را بر او گذاشته. هروقت مجبور می شد برای خودش لباسی نو بخرد احساس می کرد نسبت به قوم و خویش هایی که مرده بودند بی حرمتی کرده. بارها و به مناسبت های مختلف از او شنیده ام که می گفت: «من زنده نمانده ام که خودم را عین عروسک درست کنم!»؛ برای همین من هم هروقت هوس تازه ای به سرم می زد احساس گناه می کردم. مامان که انگار یک باره یاد چیزی افتاده بی مقدمه می گوید:

- تو روزنامه ها نوشته اند گروه های راست افراطی تظاهرات کرده اند و پیروزم، پیروزم، سرداده اند. و سازمان امنیت ملی هم جلوشان را نگرفته. برای مامان هنوز این مطلب جا نیفتاده که ما نه سال است صاحب یک نیروی پلیس عادی شده ایم حداقلش این است که به اش می گویم عادی. - نگران نباش، هیچ کس نمی خواهد هیتلر را دوباره زنده کند. - من فقط برای خودم نیست که نگرانم، بلکه برای شما دو تاست. خدا می داند می خواهند چه کار کنند.

موهایش را نوازش می کنم و می گویم:

- نگران ما نباش. دنیا عوض شده.

همین تازگی ها از نگرانی هایی برایم حرف زد که از بچگی دچارش بوده. این را هیچ وقت حس نکرده بودم، چون اصلاً بروز نمی داد. برعکس همیشه سرحال و پر نشاط بود و نمی گذاشت نگرانی به اش چیره شود و ناراحتش کند. سال های سال در اداره اماکن شهرداری کار می کرد و مسئول حفظ و

نگهداری بود. منظورم این است که با کارگرهای بسیاری تماس داشت و گاه و بیگاه مرا هم با خودش می‌برد. با آن که من در بین غریبه‌ها راحت نبودم، ولی از این که می‌دیدم مامان با آن‌ها می‌خندد و گپ می‌زند خوشم می‌آمد. و وقت‌هایی هم که توی خانه بودیم و بابا بیرون می‌رفت تا در جلسه‌ای شرکت کند، که اغلب اوقات پیش می‌آمد، مامان از چیزهایی خنده‌اش می‌گرفت که چه بسا اگر پدرم می‌شنید از آن‌ها خشمگین می‌شد. دستم را می‌گیرد و می‌برد جلو قفسهٔ پر از کتاب و می‌گوید:

– با این‌ها چه کار کنیم؟

– لازم نیست کتاب‌ها را دور بریزیم، لازم است؟ بید به‌شان صدمه نمی‌زند.

– کتاب‌هاش؟ من که هیچ‌وقت آن‌ها را نمی‌خوانم، درست است؟
بله، البته. کتاب‌های مفاخر شوروی، با جلد‌های کسالت‌بارشان، درست مثل زبانی که آن‌ها را نوشته‌اند و آن ستارهٔ سرخ بالای عنوان‌شان به نشانهٔ خون‌هایی که به خاطر همان نویسنده‌ها ریخته شده است.
مامان می‌گوید:

– بله، این‌جا پر است از نامه و چیزهای دیگر. نمی‌توانم مرتب‌شان کنم.
این چندتا نامه هم که مال تو است.

اصلاً یادم نمی‌آید برای بابا نامه نوشته باشم. ولی فکر می‌کنم نوشته‌ام.
شاید از اردوی پیشاهنگی نوشته باشم.

– همین‌جا نگه‌شان دار، باشد؟

– با یک عالم سخنرانی و یادداشت.

بابا آموزش قفل‌سازی دیده بود، ولی در طول زندگی‌اش قفل‌های زیادی را تعمیر نکرد. متصدی تعلیمات سیاسی شده بود. حقوق‌بگیر بود؛ به همین خاطر ناچار بود سخنرانی کند. هرگز سخنرانی‌هایش را نشنیدم و نخواندم؛ و از آن‌جا که سخنرانی‌های بسیاری از این قماش شنیده بودم می‌دانستم حول و حوش چه مسائلی دور می‌زنند. همه‌شان مثل هم بودند. ملالی سنگین و

سرد آدم را به هراس می افکند و این هراس به خاطر شبخ همان ستاره خونین بود که بر فرازشان معلق بود.

- این ها را برای تو گذاشته ام کنار. به فکرم رسید شاید بخواهی چیزهایی درباره پدرت بدانی. می خواهم بگویم به آن بدی ها هم که فکر می کنی نبوده. - به چه چیزی ممکن است پی ببرم؟ چهل و پنج سال تمام می شناختم اش. هر سال روز تولدم به یاد قاتلی که هیچ وقت ندیده بودش شمع روشن می کرد. یک میخک سفید می خرید و می گذاشت جلو نیم تنه ای از او که گذاشته بود روی میز تحریرش. در همه زندگی ام فقط سه دفعه برایم گل خرید. البته حتماً باید میخک باشد چون معنای نوعی رفاقت را می داد.

- سال ها بود که دیگر از این کارها نمی کرد.

- راستی؟

به مادر نمی گویم شاید به این خاطر بوده که پدر دلش نمی آمده پولش را برای خرید شمع و میخک خرج کند. در سال های اخیر حتی یک گل هم برایم نمی فرستاد. روز تولدم هم به دیدنم نمی آمد. فقط تلفن می زد و آرزو می کرد موفقیت های بسیار نصیبم شود. نمی دانم موفقیت برایش چه معنی داشت. یا کار درخشانی بود در حرفه دندان پزشکی یا ازدواجی بود عالی و یا رسیدن به مقام اول در رقابت برای تعیین ملکه زیبایی در میان زنان پا به سن گذاشته. چه بسا هیچ کدام از این ها نبود. از نظرش موفقیت یعنی خوشحالی. بین ما چیزی نبوده که از میان رفته باشد. در گذشته ها با هم بحث و گفت و گو می کردیم. این را هم گذاشتیم کنار. ولی این هم باعث نشد که از آن به بعد یکدیگر را دوست بداریم. ظاهراً در خانواده ما دوست نداشتن پدر سابقه دارد. نمی خواهم بگویم پدر اصلاً حق نداشت. خیلی سعی کرد مرا از ازدواج با اولین و آخرین شوهرم که دوبار طلاق گرفته بود منصرف کند. هشدار می داد و می گفت:

- این آدم هیچ آرمانی ندارد.

پیش خودم فکر کردم بهتر است هیچ آرمانی نداشته باشد تا آرمان‌هایی داشته باشد مثل آرمان‌های تو.

الآن فهمیده‌ام که آدم‌های بی‌آرمان مثل ماشین هستند. ماشین‌هایی برای نشخوار کردن کلمه‌ها و پول درآوردن، خوارکردن دیگران و بالا کشیدن خود؛ ماشین‌هایی برای پاسخ به خواهش‌های نفسانی و خودخواهی‌های خودشان. بابا آرمان داشت. این امتیاز را برایش قائلم. شاید واقعاً عقیده داشت که با حاکمیت حزیش کسی گرسنه نمی‌ماند و عدالت در دنیا برقرار می‌شود. ایمان کورکورانه‌ای داشت که نمی‌توانست بی‌عدالتی‌هایی را که در اطرافش صورت می‌گرفت ببیند. خودش تلاش داشت نوعی زندگی آبرومندانه و حتی درویشانه را پیشه کند. برای ایام هفته فقط یک دست لباس و برای مراسم رسمی همان لباس معروف عروسی را داشت. وقتی هوا سرد می‌شد همان کلاه بره‌کهنه را سرش می‌گذاشت که از بچگی دیده بودم. با مامان چکشی صحبت می‌کرد، ولی هیچ‌وقت ترکش نکرد و فکر هم نمی‌کنم بهش خیانت کرده باشد. اصلاً یادم نمی‌آید بغلم کرده باشد؛ ولی گاهی برایم درباره‌ی نلین خردمند یا پیشاهنگان جوانی که عاشق پدر و مادر و سرزمین‌شان بودند داستان می‌گفت. بله، عبارت‌هایی که به کار می‌برد این‌ها بود؛ ولی آن موقع فقط از این خوشحال بودم که می‌نشست کنارم و مقداری از وقتش را صرف من می‌کرد. فقط بعدها که نیروهای شوروی به ما حمله کردند و او ازشان نه به عنوان اشغالگر که به‌مثابه‌ی ناجی استقبال کرد دیگر با هر چیزی که او ستایش می‌کرد و یا به آن اعتقاد داشت مخالفت می‌کردم.

تقریباً همین‌که وارد دانشکده‌ی پزشکی شدم - که تا حدودی به دلیل پشتوانه‌ی تحصیلی‌ام بود - گذاشتم موهایم بلند شود. می‌رفتم پیاله‌فروشی‌ها و مشروب می‌خوردم و سیگار می‌کشیدم و پشت سر هم دوست پسر می‌گرفتم. با آن‌که پدرم هرگز از کل ماجرا چیزی نمی‌فهمید ولی این کارها را می‌کردم تا لجش را در بیاورم و از این‌که به میل دلم رفتار می‌کردم لذت می‌بردم. مادر سرزنش می‌کند:

- کریستینا! نباید از پدرت این‌طور حرف بزنی. او هرگز منظور بدی نداشت. همین استالین یا بهتر بگویم نیروهای شوروی بودند که جانش را نجات دادند. اگر یک روز دیرتر می‌رسیدند تلف می‌شد.

- شاید هم می‌خواستہ تو این‌طور فکر کنی.

نه، همین‌طور است که گفتم. عکس‌هایش را به من نشان داد که بعد از بازگشت از اردوگاه گرفته بودند. مثل اسکلت بود. اسکلتی که رویش پوست کشیده باشند.

- ولی مانع از آن نشد که در این‌جا به ساختن اردوگاه کمک نکند.

- پدرت هیچ‌وقت اردوگاه کار اجباری درست نکرد.

- شاید خودش نکرده ولی حزیش که کرده.

- پدرت با آلمانی‌ها جنگیده؛ دست کم باید به همین خاطر به او احترام بگذاری. می‌دانی که با مادر من چه کردند.

بی‌ملاحظگی است که با مادرم به درشتی صحبت کنم. حتی در روزهایی که تلاش می‌کردم با رفتارم لج پدرم را درآورم، فقط مادرم را اذیت می‌کردم. پدر فقط متوجه چیزهایی می‌شد که به شخص خودش و یا به کارش مربوط می‌شد.

کنار مادرم می‌نشیم و دستش را در دست می‌گیرم:

- نباید یکسره به او فکر کنی.

- پس باید به کی فکر کنم؟

- تو ماها را داری، مگر نه؟

منظورم از ما خودم و لیداست. لیدا خواننده است و در تابور زندگی می‌کند و سالی چهار دفعه به دیدن مادر می‌آید. البته یانا هم هست؛ نوه کوچک و شیرین‌اش که تازگی‌ها سر به هوا شده. یانا در تشییع جنازه پدر بزرگش آواز خواند، البته نه سرود انترناسیونال را، که احتمالاً پدر بزرگ دوست می‌داشت، بلکه سرود مذهبی «دوازده دروازه شهر» را. و من خسته و فرسوده و تهی مثل گلدانی بدون گل.

جعبه حاوی نوشته‌های پدر را برمی دارم و مامان را در آغوش می فشارم. جعبه در لفافی از کاغذ عید کریسمس پیچیده شده و دورش روبان‌های طلایی رنگ بسته‌اند. دست کم شش کیلو وزن دارد.



هنوز ظهر نشده که دوباره به خانه برگشته‌ام. به سرعت آمدم که سر وقت برسم و برای دخترم ناهار درست کنم؛ البته آن قدر بزرگ شده که هم می تواند و هم باید برای مادرش ناهار درست کند.

از اتاق خواب کوچکش صدای طبل بلند است. یک جفت طبل دارد که با آن‌ها تمرین می کند و همسایه‌ها را کلافه می کند. به گیتار هم با چربدستی زخمه می زند، نی لبک هم می زند؛ صدایش هم دلنشین است. از وقتی رفت مدرسه زبان، دیگر به اردوی پیشاهنگی نمی رود، در عوض توی گروهی به اسم «پسران شیطان» آواز می خواند و ساز می زند. مدتی پیش دعوتم کرد بروم کارشان را ببینم. توی یک دانسینگ و یک بار خارج از پراگ برنامه اجرا می کردند. بار وحشتناکی بود و چیزی که اجرا می کردند یکسره افسرده و منزجرم می کرد. بعد از من خواست درباره کارشان نظر بدهم. بهش نگفتم این موسیقی بیمارگونه مال آدم‌هایی است که روحشان را گم کرده‌اند. فقط از طرز کار بدون ایرادش تعریف کردم.

کجا رفتند آن روزهایی که با یک گله بچه، معصومانه دور خیابان‌های باریک پارک کوچک محل مان اسکیت بازی می کرد و بازنشسته‌های آرام را به وحشت می انداخت؟ در مدرسه هم راجع به او خوب نمی گویند. در امتحان ریاضی نیمسال قبول نشد و شیمی را هم به زحمت قبول شد. و تازه توی

این درس‌ها با استعداد است و تا همین چند وقت پیش به هم کلاسی‌هایش درس خصوصی می‌داد. ولی حالا دیگر بی‌علاقه شده. می‌گوید می‌خواهد بیشتر روی موسیقی کار کند.

باید جلو ساز زدن و طبل زدن و ولنگاری‌اش را بگیریم. ناگفته نماند که خودم هم خیلی دوست داشتم ویولن بزنم و معلم می‌گفت استعدادش را دارم. ولی اگر ویولنم را گم نمی‌کردم و یا بهتر بگویم اگر به خاطر پدر و یکتندگی‌اش نبود، امکان داشت به جای این‌که روزی هشت ساعت جلو صندلی دندان‌پزشکی سرپا بایستم کار دیگری می‌کردم.

نگاهی به اتاقش می‌اندازم. با لباس خواب روی تخت‌خواب نامرتبش نشسته. لباس‌های جین‌اش شکل یک کپه در وسط انبوهی از کاغذ که احتمالاً نت‌های موسیقی است، کف اتاق روی هم تلنبار شده. کتابی که صبح روی صندلی بود کف اتاق افتاده و تکه‌ای نان نیم‌خورده هم روی آن است. حتماً رفتن به آشپزخانه برای دخترم خیلی سخت است.

– از وقتی من رفته‌ام بیرون تو سر همین کاری؟

– چه عیبی دارد؟ امروز یکشنبه است مامان.

انگار حالش خیلی خوب است. چوب‌های طبل را کنار می‌گذارد و می‌گوید بعد از ظهر با کاتیا و مارتا قرار دارد.

– با آن ولگردها؟

به علامت آری سرش را تکان می‌دهد.

– یانا، من از این آدم‌هایی که با آن‌ها می‌گردی خوشم نمی‌آید.

– دوست‌های محشری هستند.

– چی‌شان محشر است؟

شانه بالا می‌اندازد و با تردید می‌گوید:

– همه چیزشان.

به من نمی‌گوید چطور وقت‌گذرانی می‌کنند و همدیگر را مجاب می‌کنند و به هم می‌گویند راست‌راستی باید تحصیل و کار و آن‌هایی را که وقت‌شان